



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۶

آه کان سایه خدا، گوهردلی پرمایه‌ای
آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه‌ای

آفتاب و چرخ را چون نرہا برہم زند
وز جمال خود دہدشان نو بہ نو سرمایہ‌ای

عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی، رقصان کنی
عشق سازی، عقل سوزی، طرفه‌ای، خودرایه‌ای

چشم مرده وام کرده جان ز بہر عشق او
ز آنک در دیدہ بدیدہ جان از آن سر پایہ‌ای

قہر صد دندان، ز لطفش پیر بی‌دندان شدہ
عقل پابرجا ز عشقش یاوہ و ہرجایہ‌ای

صد ہزاران سالہ از ہست و عدم زان سوتری
وز تواضع مر عدم را ہست خوش ہمسایہ‌ای

کویہ حلمی شمس تبریزی، دو عالم تخت تو
بر نہان و آشکارش می‌نگر از قایہ‌ای

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۴۲۵

مینال کہ آن نالہ شنو ہمسایہ است
مینال کہ بانک طفل مہر دایہ است

هرچند که آن دایهٔ جان خودرایه است
مینال که ناله عشق را سرمایه است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۲

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش
وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا
مرده این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی در دامن آخرزمان

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا

گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو
یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۹۸۱

مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن

تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن

شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳

گرچه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی‌زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد
شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سَمَر
چون برآید شمسِ انشِقُ الْقَمَرِ

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست او را اَمَسِ نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد
می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا در آید در تصور مثل او

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۴

گر چه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک

زانک عشق مردگان پاینده نیست
زانک مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازهتر

عشق آن زنده گزین کو باقیست
کز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۲

ما عدم‌هاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلقى فانى‌نما

ما همه شیران ولی شیر عَلم
حمله‌شان از باد باشد دم به دم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد
آنک ناپیداست از ما کم مباد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۵

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان کی این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید کین قدر تن که منم
خانه‌ای از سنگ باید کردم

چونک تابستان بیاید من به چنگ
بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چونک تابستان بیاید از گشاد
استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را
در کدامین خانه گنجم ای کیا

زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
کاهلی سیری غری خودرایه‌ای

گویدش دل: خانه‌ای ساز ای عمو
گوید او: در خانه کی گنجم؟ بگو

استخوان حرص تو در وقت درد
درهم آید خرد گردد در نورد

گویی: از توبه بسازم خانه‌ای
در زمستان باشدم استانه‌ای

چون بشد درد و شدت آن حرص زفت
همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت، خوشتر از نعمت بود
شکر باره کی سوی نعمت رود؟

شکر، جانِ نعمت و نعمت چو پوست
ز آنک شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکر کند پرچشم و میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نَقْل حق
تا رود از تو شکمخواری و دَق